

طربستان رومی دکتر عبدالکریم سروش

مولانا جلال‌الدین با ایرانیان و فارسی‌زبانان نسبت ویژه‌ای دارد و ما هم به این نسبت ویژه مباحی و مبتهجم و افتخار می‌کنیم. اما باید بدانیم که این بزرگ و بزرگانی چون او، هم چنانکه بارها گفته شده است، در خانه و حوضچه‌ی تنگ هیچ ملیتی نمی‌گنجد. بزرگی آنها به همین است که خورشید صفت بر سر همه‌ی عالمیان می‌تابند و دریا صفت به همه گوهر و باران می‌رسانند و چنان سخاوتمندند که دست‌های کریم خود را بروی همه مشتاقان و محتاجان گشوده‌اند، و همه می‌توانند بر سر سفره آنها بنشینند و لقمه و جرعه بگیرند. ما البته خشنودیم که به او نزدیک‌تریم، چرا که با او هم‌زبانیم. اگر دیگران از ورای حجاب و پرده‌ی ترجمه باید او را بشناسند و سخن او را دریابند، ما بی واسطه چنین می‌کنیم:

گر دُخان او را دلیلِ آتش‌ست بی دُخان ما را در آن آتش خوش‌ست^۱

ما به حاجب و دربان و واسطه و دلیل نیازی نداریم و به همین دلیل اگر شکر این نعمت را نگذاریم کافر نعمتیم. وقتی که این گنج شایگان به رایگان در اختیار ما قرار گرفته است، اگر حق او را نشناسیم و گرسنه و محروم در کنار این گنج بنشینیم و کسب توانگری نکنیم، باید که از کسی ننالیم. ”گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست“. امیدواریم در جنبِ سُور و بهجتی که از این اجتماعات و از یاد این بزرگ برای ما حاصل می‌شود، همتی هم بورزیم، جوانان خود را با این منابع گران‌بهای تاریخی و فرهنگی آشنا کنیم، زبانشان چنان باشد که بتوانند بی‌واسطه از سرچشمه‌ها آب بردارند. دانششان چندان باشد که بتوانند درک مستقیمی از پیام این بزرگوار داشته باشند و این ادراک را انتقال بدهند و نسل‌های دیگر را هم فرهیخته و توانگر کنند. رسالت تاریخی ما، وظیفه فرهنگی ما این است، و دیگران چنین کرده‌اند تا امروز به دست ما رسیده است. ما هم باید چنان کنیم تا آیندگان بهره ببرند. این وظیفه برزیگری را نباید فراموش کنیم.

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خوردند چو بنگری همه برزیگران یکدگرند

عنوان سخن امشب ما طربستان رومی است. تعبیر رومی از ما نیست. یعنی بیشتر در ادبیات غیر ایرانی و در ادبیات لاتینی یافت می‌شود، چرا که مولانا بخش اعظم عمر خود را در آنجا که امروز ترکیه نامیده می‌شود و قبلاً به امپراتوری روم شرقی اختصاص و انتساب داشت به سر برد، و در همانجا هم از دنیا رفت و مدفون شد. تعبیر عارف بلخی نزد ما شناخته شده‌تر است. گو اینکه بلخ هم امروز وجود ندارد و به درستی نمی‌دانیم که این شهر در کجای افغانستان کنونی بوده است. تحقیقات تاریخی به ما می‌گوید که مولوی شاید در جایی که امروز تاجیکستان نامیده می‌شود به دنیا آمده باشد، یا در مرز افغانستان و تاجیکستان. اما هیچ کدام اینها البته در فهم پیام او یا در عظمت تاریخی او هیچ مدخلیتی ندارد. تاجیکی بسیاریند، افغانی فراوانند،

ایرانی فراوانند، فارسی زبان بسیارند، ولی از میان آنها مولوی یکی است، و یکی بودنش هم به خاطر همان مزایایی است که در کلام او هست. به خاطر تجربه‌ای است که در وجود او به پا شد. و به خاطر آن کیمیایی بود که به مس وجود او رسید و او را طلا کرد. آنچه مولوی را مولوی کرد و امروز هم ما او را به همان صفت و آن سمّت می‌شناسیم، چیزی است ورای زبانها و ملیتها و خاکها و کشورها.

مولوی بر کتاب خود هیچ نامی ننهاده است، آنچه که امروز به کار می‌رود یعنی واژه‌ی مثنوی، چنانکه می‌دانید یک معنای عام دارد، نوعی شعر است. همان طور که بر دیوان، یعنی مجموعه غزل‌های خود هم نامی ننهاده است و به دیوان شمس مشهور شده است. این نهایت بی‌تکلفی مولانا را می‌رساند. و اگر بخواهیم همین یک قلم را نشان بدهیم که این مرد آزاده چگونه همه‌ی تعلقات را فروریخته بود و در بند هیچ یک از این آداب و رسوم نبود، از همین جا می‌توان آغاز کرد.

مولانا کتابی دارد که مجموعه سخنرانی‌های اوست. درس‌های خودمانی است که با مریدان، دانشجویان و اصحاب خود در میان نهاده است، به زبان فارسی هم هست و حاوی داستان‌ها و نکته‌ها و بصیرت‌های فوق‌العاده عالی‌ست به زبان خودمانی. برای فهم مثنوی هم کتاب شاهکاری است، یعنی مدد بسیار می‌رساند، چون پاره‌ای از نکته‌های پیچیده‌ی مثنوی در آن کتاب به روانی و به بیانی سهل آمده است. می‌دانید نام این کتاب چیست؟ نامش فیه ما فیه است، ولی این نامی نیست که باز هم مولانا گذاشته باشد، و عجب‌تر خود معنای این نام است. فیه ما فیه یعنی ”درین است آنچه درین است“، به همین سادگی. این که نام نیست، این فقط از سر باز کردن است. این فقط ظاهراً نامی نهادن و رها کردن است. و بیش از اینکه دلالت بر محتوای کتاب بکند که هیچ دلالتی نمی‌کند، دلالت بر بی‌تعلقی مؤلف و گوینده آن کتاب می‌کند، که در بند اینکه نام زیبا، یا نام پُرطمراقی انتخاب بکند و بر کتاب بگذارد و دلها را بُرباید و چشم‌ها را خیره بکند و جان‌ها را به خضوع وادارد، آدمیان را به تحسین وادار کند که کتابی عظیم از معلمی فرهیخته و ... به هیچ وجه این طور نیست. شما می‌دانید، مولانا مردِ سخن بود، زبیر دست بود، در مهارت او، در سخنگویی او جای هیچ شبه نیست. ذهنی داشت که خزانه بی‌پایانی از تصاویر شعری بود، و بیانی داشت به بُرندگی شمشیر، اما به لطافت آب، و به شیرینی شکر. وقتی که سخن می‌گفت دل‌ها را می‌ربود، جان‌ها را به خضوع وادار می‌کرد. ولی همین انسان با این توانایی استثنایی که در سخن گفتن و شعر گفتن داشت مطلقاً میناگری در کلام نمی‌کرد، سخن خود را نمی‌تراشید، باز نمی‌گشت که کلمات و اشعار خود را بخواند و آنها را قدری شاعرانه‌تر و بلیغ‌تر کند. به همان شیوه‌ی وحشی و طبیعی و آزاده که از ذهن و زبان او بیرون آمده بود بر کاغذ می‌ریخت و آن را رها می‌کرد. ابیات مشهوری از مولانا در همین باب هست که:

قافیه اندیشم و دلدار من	گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من	قافیه‌ی دولت تویی در پیش من
لفظ و حرف و صوت را برهم زبم	تا که بی این هرسه با تو دم زبم
وان دمی کز آدمش کردم نهران	با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل	و آن غمی را که نداند جبرئیل ^۲

من واسطه حرف را، سخن را، زبان را، شعر را، قافیه را، همه‌ی این حجاب‌ها را می‌درم، تا بی‌واسطه با تو سخن بگویم. قافیه کیست که درآید و مرا به خود مشغول دارد. من در زیبایی شعر بکوشم، اما دیدار تو را از دست بدهم! یک لحظه حضور در محضر تو را از دست بدهم.

بس کن و بیش مگو گرچه دهان پُر سخن‌ست زان که این حرف و دم و قافیه هم اغیارند^۳

این هم از بی‌تصنعی اوست، این هم حکایت از یک روح آزاده‌ای می‌کند که اصناف زنجیرهای تعلقات که بر دست و پای این و آن بسته بود و آنها را اسیر نگه می‌داشت، همه را دریده است، همه را فرو ریخته است و می‌تواند مثل یک عقاب پرواز بکند، و این پرواز برای او فقط به دلیل این سبکبالی و سبکباری بود. کسی که سنگین است نمی‌تواند بدود، نمی‌تواند پرواز بکند. و او مثل برق در هوا می‌پرید به خاطر این سبکی که از عشق و آزادگی حاصل کرده بود:

زاهد با ترس می‌تازد به پا عاشقان پُران‌تر از برق و هوا^۴

این مقدمه‌ای بود برای اینکه ما وارد بحث اصلی خودمان بشویم. مولانا نامی بر آثار خود ننهاده است. مثنوی یک اسم کلی است، دیوان شمس یک اسم کلی است، و فیه ما فیه از همه‌ی اینها عجیب‌تر است. اما اگر فضولی کنیم و بخواهیم نامی بر کتابها و کلیه آثار مولانا بگذاریم، آن گاه خواهیم گفت که یک نام شایسته‌ی همه آنهاست و آن طربنامه یا طربستان است. مولوی شاعری بود، انسانی بود در حد اعلای سرور و بهجت و شادمانی. تا آثار او را نخوانید، اشعار او را نخوانید، این نکته‌ای را که می‌گویم به درستی درک نخواهید کرد و اندازه‌ی او را چنان که هست نخواهید دانست. سراپای دیوان او و اشعار او یک دریا مسرت است، از شیرینی موج می‌زند. محال است که کسی در کنار این دریا بنشیند و خسته جان و ملول برخیزد. همه‌ی ملالت‌ها را می‌زداید، مثل آب پاک همه‌ی چرک‌ها و پلیدی‌ها و آلودگی‌ها را می‌شوید. آدمی احساس طراوت می‌کند، احساس طهارت می‌کند. همان که خود مولوی می‌گفت که مردان خدا چنان هستند که در جان انسان قیامت می‌کنند، یعنی وقتی که در کنار آنها می‌نشینید زنده می‌شوید، زندگی دوباره پیدا می‌کنید:

که درونشان صد قیامت نقد هست کمترین آن که شود همسایه مست^۵

کمترین کاری که می‌کنند همنشین خود را مست می‌کنند، قیامت و محشری در جان او به پا می‌کنند که می‌فهمند جان تازه‌ای یافته‌اند، حیات نو پیدا کرده‌اند. مولانا از زبان پیامبر می‌گوید شما چرا دنبال قیامت می‌گردید؟ من خودم قیامت، از محشر که سراغ محشر را نمی‌گیرند!

زو قیامت را همی پرسیده‌اند ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی کی ز محشر، حشر را پرسد کسی^۶

در مقابل شما محشر نشسته، نشانه‌ی او این است که در جان‌های دیگر قیامت می‌کرد. و این نشانه در مولانا به وضوح دیدنی‌ست. بی‌جهت نیست که این مرد ماندگار شد. مولانا که دم این و آن را ندیده بود و به سفارش

^۳ دیوان شمس، غزل ۲۸۴، شفیعی کدکنی
ع. ۵/۲۱۹۲۴، سروش
ع. ۶/۱۳۰۱۵، سروش
ع. ۶/۷۵۲-۳۶، سروش

این و آن مولانا نشده بود. این طور نبود که نامش را چند بار در رادیو و تلویزیون ببرند و در روزنامه بنویسند تا شهرتی پیدا بکند، این خبرها نبود. آنچه که او را شهره‌ی عام و خاص کرد و ماندگار در تاریخ کرد همان قوت او، صلابت او و دریا صفتی او بود که هیچ وقت خشک نشد، و همچنان در تموج و تلاطم است.

چون تو بابی آن مدینه‌ی علم را چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب تا رسد از تو قشور اندر لباب^۷

این خطاب است که مولانا به مولی علی (ع) می‌کند. ما هم می‌توانیم به خودش خطاب بکنیم که: ای پنجره‌ای که بر روی آفاق معنویت بازی، همواره باز باش تا قشورها بدک به مغز بشوند، تا پوست‌ها به حقیقت و به باطن نزدیک بشوند، برای اینکه او در طول تاریخ چنین نقشی را بازی کرد.

یکی از آثاری که مولوی دارد، علاوه بر این قیامت کردن، علاوه بر درس دادن، علاوه بر اینکه نگاه آدمی را به جانب بالا معطوف می‌کند، همین طرب‌افکنی است. مرد بسیار شاد و طربناکی بود، و این طربناکی را به طور طبیعی در دیگران هم تزریق می‌کرد. در این غزل می‌گوید:

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی؟ وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی؟
به کاهلی بنشینی که این عجب کاری است عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی^۸

معنای شعر روشن است. می‌گوید آدمی در دو حال بیشتر نباید باشد. یا در حال طلب، یا در حال طرب. اگر به یار نرسیده، باید طلب کند، دنبالش برود تا پیدا کند. اگر هم رسیده که این وصال طرب‌انگیز است، اصلاً بی‌اختیار طرب‌انگیز می‌شود. البته خود آن طلب هم طرب‌انگیز است، ولی آن وصال به مراتب طرب‌انگیزتر است. می‌نشینی کاهلانه و می‌گویی که "کار سختی است، کار عجیبی است. این چه دعوتی است ما را می‌کنی"، عجیب تویی که اهمیت این را درک نمی‌کنی! عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی، عجب تویی که نمی‌فهمی که این کانون طرب و منبع شکر، هست و نزدیک توست و تو یک قدم بر نمی‌داری تا به او برسی! تعجب و شگفتی در کار تو است.

از همین دو بیت از یک غزل مولانا در حقیقت مسیر زندگی او، آغاز و پایان او تعریف می‌شود. مولوی عمری را در طلب گذراند، ولی نهایتاً به طرب رسید، اینکه می‌گوییم او یک عارف طربناک بود، برای اینکه به یار رسیده بود. اگر در فراق بسر می‌برد، اگر در مقام جدایی بود، البته دل او این چنین پُر از بهجت و طرب و شادی نمی‌شد. پس معلوم است که آن طلب نتیجه داده بود، جواب داده بود، و او به وصال معشوق رسیده بود و درهای طرب و بهجت به روی او باز شده بود. در هیچ دیوانی شما به اندازه دیوان شمس مولانا، سخن از طرب نمی‌بینید و سخن از فروکوفتن غم نمی‌شنوید. و اینکه اصلاً با غم عارفان کاری ندارند، به وجود آنها راهی ندارد، خود مولانا می‌گوید:

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرونِ خویش خون انگوری نخورده، بادیشان هم خونِ خویش
هرکسی اندر جهان مجنون لیلی‌بی شدند عارفان لیلیِ خویش و دم به دم مجنونِ خویش

^۷ ۷۰۷-۱/۳۷۶۹، ع. سروش
^۸ دیوان شمس، غزل ۱۰۳۹، شفیعی کدکنی

بعد ازین میزانِ آنی ساعتی موزونِ این
 در درون، حالی، ببینی موسی و هارونِ خویش
 تا فروتر می‌روی هر روز با قارونِ خویش
 گفتمش چوئی؟ جوابم داد بر قانونِ خویش
 پس چو حرفِ نون خمیدم تا شدم ذوالنونِ خویش
 چوَن زچوئی دم زند آنکس که شد بی چوَنِ خویش
 رو به محبوسانِ غم ده، ساقیا، افیونِ خویش
 هر غمی کوُ گردِ ما گردید، شد در خونِ خویش
 ما خوش از رنگِ خودیم و چهرهٔ گلگونِ خویش
 هر زمانم عشقِ جانی می‌دهد زافسونِ خویش^۹

ساعتی میزانِ آنی ساعتی موزونِ این
 گر تو فرعونِ منی از مصرِ تن بیرون کنی
 لنگری از گنجِ مادون بسته‌ای بر پایِ جان
 یونسی دیدم نشسته بر لبِ دریایِ عشق
 گفت بودم اندر این دریا غذای ماهیی
 زین سپس ما را مگو چوئی و از چون درگذر
 باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدل‌تریم
 خونِ ما بر غم حرام و خونِ غم بر ما حلال
 باده گلگونه‌ست بر رخسارِ بیمارانِ غم
 من نیم موقوفِ نفخِ صور همچون مُردگان

شما از این بلیغ‌تر می‌توانید سخنی را پیدا کنید، یک کسی به می می‌گوید که من از تو می‌ترم. ”ای می بترم از تو، من باده ترم از تو“. تو می‌خواهی مرا مست کنی؟ تو می‌خواهی برای من شادی، مسرت بیاری؟ من از تو صد بار مستی آورترم :

باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدل‌تریم رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش

برو این می را به زندانیان و محبوسان غم بده، غم نزد ما راهی ندارد، پیش ما اصلاً جایگاهی ندارد، اصلاً جرأت نمی‌کند نزدیک حریم حرم ما بشود. این جان چنان پُر و آکنده از شادی‌ست که اجازه ای به غم نمی‌دهد. حال چگونه بود که مولوی این همه طربناک شده بود؟ آیا آدم بی‌خیالی بود؟ آدم بی‌رگی بود؟ آدم بی‌غیرتی بود؟ یا چیزی در جان او دمیده بود، آفتابی که برای همیشه او را روشن نگه می‌داشت. و اگر واقعاً راهی و مکانیزی برای این هست، ما هم بیاموزیم. این بزرگان به هر حال وجودشان، زندگی‌شان و تاریخ‌شان باید درس باشد، و از آنها باید یاد گرفت. چنان که گفتیم مولوی بارها این نکته را تأکید و تکرار کرده است که خودش را به آبی شسته بود که دیگر آلودگی نداشت، غبار غمی به خاطر او نمی‌نشست. از دریایی نوشیده بود که دیگر رنگ تشنگی را نمی‌شناخت، و احساس تشنگی نمی‌کرد. به تعبیر خودش تا مدتی گریه بود، اما یک مرتبه سراپا خنده شد. تا مدتی مُرده بود، اما زنده شد. تا مدتی فانی بود، اما پاینده شد. این غزل معروف مولانا را همه شنیده‌اید که:

مُرده بُدم، زنده شدم، گریه بُدم خنده شدم دولتِ عشق آمد و من دولت، پاینده شدم^{۱۰}

می‌دانید چرا؟ مولوی در این غزل سرّ این ماجرا را برای ما می‌گوید. در واقع این غزل گفت وگویی است میان مولانا و شمس تبریزی در آن برخورد استثنایی غریب و شگفت‌انگیز. شمس به مولانا چیزی یاد نداد، یعنی از مولانا عالم‌تر نبود، شمس عالمِ فرهیخته‌ای بود فی‌نفسه، اما به هیچ‌وجه در آن مقام نبود که بتواند به مولوی فقهی، فلسفه‌ای، کلامی، ادبیاتی و چیزی بیاموزد، این چنین نبود. در واقع نه تنها به مولانا چیزی یاد نداد، بلکه به مولانا گفت چیزهایی را هم که یاد گرفتنی باید فراموش کنی. یعنی دُرست درجهت عکس حرکت کرد.

^۹ دیوان شمس، غزل ۴۴۴، شفیع کدکنی
^{۱۰} دیوان شمس، غزل ۴۹۶، شفیع کدکنی

گفت تو خیلی سنگین شده‌ای، باید خودت را سُبک کنی. این دستور و نسخه‌ای بود که شمس به مولوی داد. در همین غزل شما می‌بینید. مولوی نقل می‌کند که شمس به من گفت:

گفت که دیوانه نئی لایق این خانه نئی	رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نئی رو که از این دست نئی	رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کُشته نئی، در طرب آغشته نئی	پیش رُخ زنده‌کُنش کشته و افکنده شدم
گفت که تو زیرککی، مست خیالی و شکی	گول شدم، هول شدم، وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی، قبله این جمع شدی	جمع نیم، شمع نیم، دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری، پیشرو و راهبری	شیخ نیم، پیش نیم، امر تو را بنده شدم
گفت که با بال و پری، من پر و بالت ندهم	در هوس بال و پرش، بی پر و پرکنده شدم ^{۱۱}

گفت تو پیشوایی، تو اینهمه مُریدان داری، اصحاب دور تو می‌جوشند، تو چگونه می‌خواهی حرکت کنی؟ اینها را باید فُرو بریزی. اینها را باید کنار بگذاری. گفت تو زیرکی، عالمی، حل مسئله می‌کنی، برای حل مسئله نزد تو می‌آیند. باید اینها را رها کنی. و مولانا اینها را رها کرد. یعنی یک قماری کرد، قماری که هیچ امیدی به بُرد هم نداشت، اما بالاخره برنده شد. و در پایان می‌گوید که:

تابش جان یافت دلم، وا شد و بشکافت دلم	اطلس نو بافت دلم، دشمن این ژنده شدم
زُهره بُدم ماه شدم، چرخ دو صد تاه شدم	یوسف بودم ز کنون، یوسف زاینده شدم
از توام ای شُهره قمر، در من و در خود بنگر	کز اثر خنده تو، گلشن خندنده شدم ^{۱۲}

من یک مرتبه عوض شدم، وقتی که این سنگینی‌ها و این بارها را فروریختم، یک انسان دیگر شدم، و این همان آغاز بهجت است، یعنی گریه رفت و خنده به جایش نشست. گفت که:

گرچه من خود ز ازل خرم و شادان زادم عشق آموخت مرا نوع دگر خندیدن^{۱۳}

می‌گوید یک جور خنده‌ی دیگری را من یاد گرفتم. و این نکته را از او بشنوید و توجه کنید. خنده زیاد است، اینجا اگر یک جوکی بگویند ما همه‌مان ممکن است بخندیم، ولی این آن خنده‌ای نیست که شمس تبریزی به مولانا آموخت. گفت: ”عشق آموخت مرا نوع دگر خندیدن“:

در دلت چیست عجب، که چو شکر می‌خندی؟	دوش شب با که بُدی که چو سحر می‌خندی؟
مست و خندان ز خراباتِ خدا می‌آیی	بر شر و خیرِ جهان همچو شرر می‌خندی
همچو گُلِ نافِ تو برغنچه بریده‌ست خدا	لیک امروز، مَها نوع دگر می‌خندی
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند	ز چه باغی تو که همچون گُلِ تر می‌خندی
بوی مُشکی تو که بر خنکِ هوا می‌تازی	آفتابی تو که بر قرصِ قمر می‌خندی ^{۱۴}

^{۱۱} دیوان شمس، غزل ۴۹۶، شفیع کدکنی

^{۱۲} دیوان شمس، غزل ۴۹۶، شفیع کدکنی

^{۱۳} دیوان شمس

^{۱۴} دیوان شمس، غزل ۹۹۹، شفیع کدکنی

این خنده‌ها که مولوی از او یاد می‌کند، اصلاً با این قهقهه‌های جاهلانه هیچ نسبتی ندارد. یا اینکه آدمی برای سرگرمی بنشیند و چند لطیفه و جوک گوش بکند و بخندد، خنده‌هایی که صرفاً از سر غفلت و به خاطر غفلت است، مطلقاً این طور نبود، بلکه شکوفایی وجود است. این غنچه‌ای که می‌شکُفتد و بدَل به گُل می‌شود، و این مثال آن قدر مثال عزیزی‌ست که همیشه تکرار می‌کند. غنچه‌ای که می‌خندد و گُل می‌شود، این همان شکُفتن است. این از درون جان او بر می‌خیزد، این شکفتن را مولوی خندیدن می‌نامد. و اینکه می‌گوید من قبلاً دچار قبض بودم، گریه بودم و اکنون بدَل به خنده شده‌ام، یعنی این مسرتی که به جای آن حُزن و آن غمناکی نشست است، این را یکی از نتایج برخورد با شمس می‌داند. اما چطور شد که این خنده تا آخر عمر بر لبانش نشست؟ در داستان‌ها هست که هم خودش و هم فرزندش وصیت کردند که وقتی آنها را به گورستان می‌برند با دف و نی ببرند. روضه نخوانند، گریه نکنند، صدا به ناله و فریاد بلند نکنند، بلکه شادی کنند. باری، این تصویری بود که مولوی از مرگ داشت. مرگ را روز شادی می‌دانست، نه روز غم و اندوه. می‌گفت:

مرگ کز وی جمله اندر وحشتند می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

منظور صوفیان و عارفانند. می‌گوید این مرگی که همه از او می‌ترسند، و همه گریه می‌کنند، چه خود کسی که می‌میرد، و چه کسانی که پس از او باقی می‌مانند، برای این قوم اسباب شادی است. مولوی قصه‌ای را نقل می‌کند، می‌گوید بلال از صحابیان پیامبر (ص) وقتی که می‌مُرد، همسرش کنارش نشسته بود، و به همین سخنان معمول پرداخته بود که از میان ما می‌روی، ما را تنها می‌گذاری، ما در مُصیبت و غم تو دچار حُزن می‌شویم و گریه می‌کنیم:

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جُفت او دیدش بگُفتا وا حَرَب	پس بلالش گفت نه، نه وا طَرَب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چون عیش‌ست و چیست
گفت جُفتش الفراق ای خوش خصال	گفت نه، نه الواصل است الواصل
گفت جفت امشب غریبی می‌روی	از تَبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه، نه، بلک امشب جانِ من	می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما	گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است	گر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ	گفت اندر مه نگر منگر به میغ ^{۱۵}

گفت درست به عکس آن چیزی‌ست که شما تصور می‌کنید. من اینجا غریب بودم! وطنم، آن وطن اصلی ما جای دیگری است، و من دارم به وطنم می‌روم. چرا غمناک باشم؟ شما چرا غمناک باشید؟ این اصلاً لحظه شادی‌ست. برای مولانا حقیقتاً لحظه شادی بود. در آن غزل مشهوری که گفته‌اند آخرین غزلی‌ست که به جای گذارده، "رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن" می‌گوید:

۳۳۱۵-۳۳۱۷، ع. سروش

در خواب، دوش، پیری در کویِ عشق دیدم با دست اشارتم کرد که عزمِ سوی ما کن^{۱۶}
و این جمله را هم از او نقل می‌کنند که ”این دعوت کننده الهی را اجابت کنید“ مرا به میهمانی می‌خوانند،
شما چرا گریه می‌کنید؟

جمله حیرانند و سرگردانِ عشق ای عجب! این عشق سرگردانِ کیست
جمله مهمانند در عالم و لیک کم کسی داند که او مهمانِ کیست^{۱۷}

خودش را در این عالم مهمان می‌دید، اینجا را سفره ی ضیافت می‌دید، تازه ضیافت بالاتر و بهتری را در آن
جهان می‌دید. به قول نظامی که می‌گوید:

گر مرگ رسد چرا هراسم کان راه به توست می‌شناسم
تا چند کنم ز مرگ فریاد چون مرگ ازوست مرگ من باد
گر بنگرم آن چنان که رایست این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خورد گهی به خوابگاهی وز خوابگاهی به بزم شاهی
خوابی که به بزم توست راهش گردن نکشم ز خوابگاهش

یک چنین تصویری اگر آدمی از این سفر داشته باشد، از این سفری که برای بسیاری تلخ است، سفر به
تاریکی و سفر به ناکجاآباد است، به جای اینکه گریان برود، خندان می‌رود. اقبال لاهوری که خدا رحمتش
کند، شاعری هندی‌الاصل، اهل پاکستان، فارسی زبان و شاعری حکیم بود. می‌دانید که اقبال خیلی تحت
تأثیر مولوی بود و افتخار می‌کرد، می‌گفت اصلاً کتاب مثنوی قرآن به زبان فارسی است. در یکی از اشعار
فوق‌العاده زیبایش می‌گوید:

نشان مردِ مؤمن با تو گفتم چو مرگ آید تبسم بر لب اوست

این نشان مؤمن است، کسی است که ساختار این عالم را می‌شناسد، می‌داند که این جهان، ظاهری دارد باطنی
دارد، لایه‌ی زیرینی دارد، لایه‌ی زبرینی دارد، وجه درونی و وجه بیرونی دارد، و در او سفر می‌کند، سفر تکاملی
می‌کند و به این خاطر به تعبیر اقبال: ”چو مرگ آید، تبسم بر لب اوست“. مولانا این طور بود. حال سرّ این
چیست؟ و چه طور می‌شود که آدم این قدر طربناک باشد؟ ما در روزگار حاضر می‌دانیم که چگونه خودمان
را به اصطلاح خندان کنیم، سرگرم کنیم، یک خوشی موقتی فراهم کنیم. خود مولوی در این باب می‌گوید:

تا دمی از رنج هستی وا رهند ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند^{۱۸}

می‌گوید همه مردم زیر بار رنج هستی‌اند. این زندگی، این هستی، رنج دارد، گران است، سنگین است، به
نحوی می‌خواهند بار زندگی را سبک کنند، ولو موقتاً. لذا چه کار می‌کنند؟ ”ننگ خمر و بنگ بر خود
می‌نهند“، سراغ مخدرات می‌روند، چیزی که تخدیرشان کند، بی‌خبرشان کند، به قول حافظ که گفت:

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که تو را دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد^{۱۹}

^{۱۶} دیوان شمس، غزل ۷۴۵، شفیع کدکنی

^{۱۷} دیوان شمس، غزل ۱۲۹، شفیع کدکنی

^{۱۸} ۶/۲۲۵، ع. سروش

^{۱۹} غزل ۱۱۶، خرمشاهی

یعنی اگر هیچ خاصیتی در باده، در می نباشد، حداقل یک چند لحظه‌ای تو را از عقل بی خبر می‌دارد، مست می‌کند، یعنی بی‌خبری. مولانا هم همین را می‌گوید، این علاجه‌ای است که مردم یافته‌اند:

تا دمی از رنج هستی وا رهند ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فح است فکر و ذکرِ اختیاری دوزخ است^{۲۰}

”فح“ یعنی دام، همه این طور فهمیدند که این زندگی مثل یک دام است، مثل یک زندان است:

می‌گریزند از خودی در بی‌خودی یا به مستی یا به شغل ای مُهتدی^{۲۱}

خودشان را سرگرم می‌کنند، مست می‌کنند، تخدیر می‌کنند، غافل می‌کنند، به غفلت می‌زنند. حالا این تخدیر شکل‌های مختلفی دارد. البته اگر روزگار ما بود مولانا تلویزیون را هم می‌گفت، رادیو را هم می‌گفت، فیلم را هم می‌گفت، از اینها هم نام می‌برد، ولی این قدر کلی گفته که این همه را هم شامل می‌شود. یعنی آدم به نحوی خودش را از خودش غافل کند، یک مدتی نفهمد که چه خبر است. و این حداکثر شادی‌ای است که مردم دارند. آن وقت دوباره همان زندگی شروع می‌شود، با همان رنج‌ها، با همان زجرها، با همان دشواری‌ها، و آن غم‌ها و تنگناها که همراه اوست، و این چنین ادامه پیدا می‌کند تا انسان باز هم بی‌خبرانه بدون اینکه معنی آن حادثه بزرگ زندگی خودش را بداند که مُردن است، می‌آفتد و می‌میرد. این حادثه، حادثه‌ای که برای هرکس بی‌نظیرست، اما بی‌خبرانه می‌افتند و می‌میرند.

باری، عارفان ما این طوری نمی‌خواستند. درواقع، مولوی در ”قصه مارگیر و اژدها“ در دفتر سوم مثنوی آن را بسیار خوب توضیح می‌دهد. عموم شما قصه را شنیده‌اید، قصه‌ی مشهوری‌ست. کسی بود که می‌رفت از کوه، از اینجا و آنجا مار و اژدهایی شکار می‌کرد و می‌آورد برای تماشای مردم به شهر. مردم جمع می‌شدند و پولی به او می‌دادند برای تماشا، و کاسبی می‌کرد. یک بار در زمستان وقتی همه جا یخ بسته بود، او به کوه رفت و مار افسرده‌ی یخ زده‌ای را پیدا کرد، فکر می‌کرد مُرده است. او را با خود به شهر آورد. به قول مولوی او را به بغداد در عراق آورد، و ندا در داد که اژدهایی آورده‌ام. مردم هم شنیدند و تعجب کردند:

مار گیری اژدها آورده است بوالعجب نادر شکاری کرده است^{۲۲}

جمع شدند و تماشا می‌کردند و مارگیر هم کاسبی‌اش را می‌کرد و پول می‌گرفت. اما خورشید عراق هم به قول مولوی کار خودش را می‌کرد. تابید و تابید و فضا گرم شد و یواش یواش یخ‌های بدن مار آب شد و جان گرفت. جهید و در اولین قدم خود جناب مارگیر را یک لقمه کرد، بعد هم به دیگران حمله کرد و آسیب رساند. این داستان داستان ساده ایست و مولوی ده‌ها پند و نکته از این قصه بیرون آورده و یکی همین اینکه می‌گوید آن اژدهایی که ممکن است جان بگیرد و آدمی را بکشد همان نفس آدمی است، بنا بر این:

اژدها را دار در برف فراق هین مکش او را به خورشید عراق^{۲۳}

^{۲۰} ۶۲۵-۶۲۶، ع. سروش

^{۲۱} ۶۲۷، ع. سروش

^{۲۲} ۳۲۲، ع. سروش

^{۲۳} ۵۷۳، ع. سروش

این اژدها را در معرض جاذبه‌هایی قرار مده که بجنبد و بجهد و تو را بکشد. اگر قوی و نیرومند هستی، که هیچ، اگر نیستی پس طرف چیزی مرو که در میدان جاذبه ی او قرار بگیری و همه چیز خود را بازی. اقلا این مقدار پرهیز را داشته باش و زیر خورشید عراق مرو. دستور پرهیز می‌دهد. ولی قبل از اینکه به این نکته پایانی داستان برسد مطلب دیگری را می‌گوید که ما امروز اینجا مورد تأکید قرار می‌دهیم. می‌گوید که مارگیر رفته بود مار بگیرد و بیاورد تا خلائق تماشا کنند. همین جا توقف می‌کند در داستان و می‌گوید:

مارگیر از بهر حیرانی خلق مار گیرد اینت نادانی خلق^{۲۴}
صد هزاران مار و گُه حیرانِ اوست او چرا حیران شدست و مار دوست^{۲۵}

ببینید روزگار را، یک مارگیری می‌رود مار می‌گیرد که مردم بیایند و حیران شوند، سرگرمی آنها شود، از خودشان غافل بشوند. بعد می‌گوید من از این تعجب می‌کنم که هزاران مار و کوهستان باید به تماشای انسان بیایند! تماشایی‌ترین موجود در این عالم، آدمی‌ست. بعد این آدم خودش را رها کرده و رفته به تماشای یک مار، تازه پول هم می‌دهد. به جای مار هر چیز دیگری که شما را غافل می‌کند، می‌توانید در نظر بگیرید.

مارگیری بهر حیرانی خلق مار گیرد اینت نادانی خلق
صد هزاران مار و گُه حیرانِ اوست او چرا حیران شدست و مار دوست

اینها همان غفلت و همان سرگرمی‌هایی است که مردم انجام می‌دهند برای اینکه خوش بشوند، بخندند، و همچنان که گفتیم بار هستی را موقتاً سبک کنند. این خنده‌ها، آن خنده‌های عارفانه نیست، آن خنده‌های عاشقانه نیست، آن خنده‌هایی که از سر شکوفایی روح برخیزد، از سر سبکباری برخیزد نیست. خنده‌هایی‌ست که بلافاصله سر جایشان دوباره غم فشار می‌آورد و وارد می‌شود و حُزن و ملالت مستولی می‌شود.

چند چیز هست که مایلم عرض کنم چون جلسه ما فقط برای ستایش مولانا که نیست، واقعاً می‌خواهم خدمت شما بگویم که این بزرگان از کجا اینها را وام می‌کردند و این سرمایه‌ها را از کجا آورده بودند. راهشان و مسیر سلوکشان چه بود، دانستنش خوبست. اولین نکته برای شادمانی و برای بهجت و برای خنده ی واقعی که از سر شکوفایی جان برمی‌خیزد، عبارت است از آزادگی. آزادگی یعنی چه؟ یعنی آدم بسیاری از چیزهایی را که به او آویزان است، این تعلقاتی را که دارد، فرو بریزد. این البته آسان نیست و شجاعت لازم دارد. وقتی در زندگی خود بگردیم این قدر چیزهای نالازم می‌بینیم که بی‌خودی ما را محاصره کرده، اینها جزو متعلقات است. مگر نیست؟ این قدر ارتباطات بی‌جهت، رفت و آمدهای بی‌خود، وسایل زیادی در زندگی، پذیرفتن دعوت‌های نابجا، زیر بار منتها رفتن، خریدهای نادُرست. اینها همه تعلقات است. اینها هرکدام که می‌آید یک بخشی از روح شما و ذهن و مغز شما را اشغال می‌کند:

پس به هر چیزی که دل خواهی سپرد از تو چیزی در نهان خواهند بُرد^{۲۶}

دلت را به هر کجا که دادی، یک چیزی را از تو گرفته اند، و رفته رفته یک مرتبه می‌بینی که پُر از دیگرانی و خالی از خود. این خیلی مهمست، آدمی این پهنه‌ی وجود خودش، این انبان وجود خودش را گشوده برای

۳/۹۹۸۲۴، ع. سروش
۳/۱۰۰۲۵، ع. سروش
۲/۱۵۰۶۲۶، ع. سروش

اینکه توسط دیگران پُر شود، اما خودش خالی شده است. اینجا که می‌رسد دیگر خنده‌های او خنده‌های واقعی نیست! اگر هم می‌خندد، دیگری دارد می‌خندد، چون آن چیزها را آنها در وجود این ریخته‌اند. شعر اقبال لاهوری باز اینجا به یاد می‌آید که می‌گفت:

همچو آینه مشو محو جمال دگران از دل و دیده فرو شوی خیال دگران
در جهان بال و پر خویش گشودن آموز که پریدن نتوان با پر و بال دگران

آدم با بال و پر دیگری که نمی‌تواند بپرد، خنده دیگری که خنده‌ی ما محسوب نمی‌شود. خدا رحمت کند استاد محمد تقی جعفری را، مرد بذله گو و شوخ طبع و نکته سنجی بود. یک بار می‌فرمود که: دو نفر در کناری ایستاده و با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، یکی جوک می‌گفت و آن دیگری هم می‌خندید. یک نفر سومی هم که خیلی دور از آنجا ایستاده بود، او هم می‌خندید! به او گفتند تو که نمی‌شنوی، تو برای چی می‌خندی؟ گفت که من به شما اعتماد دارم، می‌دانم که شماها بیخودی نمی‌خندید! حالا این شد خندیدن؟ آدم باید خودش خنده‌اش بیاد والا اینکه یکی دیگر می‌خندد پس من هم بخندم، به قول مولانا خنده‌ی تقلیدی. خیلی از چیزهای ما همین طوری است:

در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه؟ تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو^{۲۷}

و به قول حافظ که می‌گوید:

بیا که قصر امل سخت سُست بنیادست بیار باده که بنیاد عُمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزادست
مگر تعلق خاطر به ماه‌رخساری که خاطر از همه غم‌ها به مهر او شادست^{۲۸}

این تعلقات را باید کم کرد، و شما واقعاً این را بیاموزید. یعنی به پیروی از این بزرگان هرچی که زائد و غیر لازمست فرو بریزید. حتی پاره‌ای از چیزهایی که لازم دارید، بالاخره انفاق یعنی چی؟ بخشش یعنی چی؟ آدمی که اهل گذشت نباشد، روی شادی در این عالم نمی‌بیند، این را شما مطمئن باشید و این درسیست که در محضر این بزرگان آموخته‌ایم. حالا هر کس از هرچه که دارد باید ببخشد. یک وقتی شما وقت زیادی دارید، لذا از وقتتان وقف دیگران می‌کنید. پول زیادی دارید، نیرو و انرژی دارید، آبرو دارید، هرچه که دارید. بالاخره از آنی که دارید باید ببخشید. این آیه قرآن یادتان باشد که خیلی مهم است، سرآمد همه‌ی دستورهای سلوکی و آیین‌های تربیتی است که: *لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ ... (آل عمران / ۲۹)* به پاکی، به کمال، به تعالی نمی‌رسید مگر اینکه از چیزی که دوست دارید ببخشید...، نه آن چیزی که زیادی و دورانداختنی است، این اسمش بخشش نیست. آن که به جانتان چسبیده، همان را بکنید، از همان ببخشید. فوق‌العاده نکته‌ی مهمی‌ست، و واقعاً راز شکوفا شدن و طاهر شدن و به کمال رسیدن و خندیدن، خنده‌ی واقعی، بهجت همین است. و این همان رکن آزادگی‌ست، و این چیزی بود که شمس درواقع از مولوی خواست. گفت همان چیزی

۳۲۷-۲/۲۶۲، ع. سروش
۲۸ غزل ۳۶، خرمشاهی

که دوست داری، باید زمین بگذاری، تو دوست داری بگویند خیلی عالمِ بزرگی هستی، دیگر اینها را کنار بگذار. می‌دانید که در داستان‌ها آمده که شمس جداً مولوی را از مطالعه منع کرد. گفت دیگر یک صفحه کتاب هم نمی‌خوانی. مولوی خودش می‌گوید: من به دیوان مُتَنَبِّی (شاعر عرب قرن چهارم) خیلی علاقمند بودم، این یکی را در خفا می‌خواندم، و بقیه کتاب‌ها را کنار گذاشته بودم. دیوان او را در آستین داشتم. قدیم‌ها جیب‌ها در آستین بود، مخصوصاً لُبَّادَه‌های بزرگ روحانی، کتاب و پول و همه چیز را در آستین می‌گذاشتند. مولوی می‌گوید که دیوان مُتَنَبِّی را در آستینم داشتم و یک شب مُتَنَبِّی آمد به خوابم و گفت خواهش می‌کنم دیگر کتاب مرا نخوان! شمس تبریزی گریبان مرا گرفته و می‌گوید که چرا دست از سر مولوی بر نمی‌داری؟ من جوابی برای او ندارم، رها کن. این قصه راست باشد یا دروغ، اما حاوی یک پیامی است، یک نکته‌ای درش هست، و آن نکته همین است که شمس درست انگشتش را بر همان چیزهای مورد علاقه جانی مولوی گذاشت. یک غزل خیلی لطیفی دارد در دیوان شمس که می‌گوید:

عقل گوید که من او را به زبان بفریبم	عشق گوید تو خمش باش به جان بفریبم
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک	تا من او را به زر و مُلک جهان بفریبم
او فرشته ست اگرچه که به صورت بشرست	شهوئی نیست که او را به زنان بفریبم
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره	کش به بیت غزل و شعر روان بفریبم ^{۲۹}

این خیلی غزل مهمی ست. می‌گوید که حوادث عالم مسابقه می‌گذارند برای اینکه آدمی را بفریبند، از راه عمل و علم نشد، از راه عشق، از راه پول نشد، از راه جنس مخالف، از این راه و از آن راه، همه چیز در این کارند که آدمی را بفریبند، مشغول خود کنند. و تنها راهش این است که آدم بتواند با اینها مقابله کند. شمس درست انگشت خود را روی این موضوع گذاشت. گفت بین تو چند تا چیز داری در این دنیا، یکی اینکه عالمی، یکی اینکه مُرید زیاد داری، یکی اینکه سخنوری، خطیب زبردستی هستی، همه اینها را باید ترک کنی. دیگر سخنرانی ممنوع، کتاب خواندن ممنوع، مدرسه رفتن و درس دادن ممنوع. یک کاری هم باید بکنی که مریدان را از دور و برخوردت پراکنده کنی. و واقعاً هم مولانا همین کارها را کرد. حقیقتاً این کارها را کرد، و این است که می‌گوید:

تابش جان یافت دلم، وا شد و بشکافت دلم اطلس نو بافت دلم، دشمن این ژنده شدم^{۳۰}

حقیقتاً این طور بود. گفت همه‌ی این لباس‌های کهنه و پوسیده را درآوردم و به کناری ریختم، بعد دیدم که این جان من دارد خودش جامه‌ی نو می‌بافد، و من یک پوشش تازه‌ای پیدا کردم، اطلس نو بافت دلم، اطلس پوش شدم بعد از اینکه ژنده‌پوشی، کهنه‌پوشی را رها کردم. به دلیل اینکه کهنه‌ها را دور ریختم. تا این کهنه‌ها هست جایی برای نوا نیست.

مرغ کُو ناخورده است آب زلال اندر آب شور دارد پَر و بال^{۳۱}

^{۲۹} دیوان شمس، غزل ۶۱۷، شفیعی کدکنی
^{۳۰} دیوان شمس، غزل ۴۹۶، شفیعی کدکنی
^{۳۱} ۵/۵۹۸، ع. سروش

این آزادگی، سر شادمانی مولانا بود. این رهایی را عموماً نمی‌دانیم که چه چیزی است. این بندی که بر دست و پای آدمی است، اجازه‌ی پرواز نمی‌دهد، اجازه‌ی خنده هم نمی‌دهد. وقتی که این بند را یک کسی بردارد و شما حقیقتاً ببینید که رهایید، چنان می‌پرید، چنان می‌پرید که از مرغان هوا سبک‌بال‌تر.

مولوی در باب توبه نیز همین را می‌گوید. چون توبه کردن، توبه‌ی واقعی یک چنین چیزی است، داستانی را در دفتر پنجم مثنوی نقل می‌کند که عموماً شنیده‌اید و داستان غریبی است. می‌گوید: مردی بود که صورت زنان داشت، و به صورت کارگر و یا دلاک در حمام زنانه کار می‌کرد، دوست داشت. کسی هم از راز او خبردار نبود. خودش البته دارای وجدان شرمگینی بود، دائم خودش را ملامت می‌کرد که این چه کاری است که می‌کنم، این کار خطائیس، کار خلافی است، توبه می‌کرد، توبه می‌شکست، و نمی‌توانست این کار را رها کند تا یک روز دختر پادشاه، شاهزاده خانم به حمام آمد. بهترین دلاک را که این شخص بود، این مرد زن نما را برایش انتخاب کردند، او هم مشغول شست و شوی شاهزاده شد. شست و شوی که تمام شد یک مرتبه ولوله افتاد در حمام که انگشتی گرانبهای شاهزاده خانم گم شده و باید همه را بگردند. اینجا بود که او مرگ را پیش چشم خود دید، دید که دیگر رازش فاش خواهد شد. از همه هم مشکوک‌تر خود او بود، چون نزدیکتر به شاهزاده شده بود. از دیگران آغاز کردند به گشتن، و او رفت در گوشه‌ای و در آنجا دوباره توبه کرد، تضرع کرد که خدایا تا بحال چند بار توبه کردم و توبه‌ام را شکسته‌ام، اما این دفعه دیگر واقعی است. این را دیگر دروغ نمی‌گویم، این را اگر قبول کنی مطمئن باش که این کار خلاف را رها خواهم کرد.

من مایلیم که شما خودتان این داستان را به نام "داستان نصح" در مثنوی بخوانید و ببینید که مولانا در این قصه چه کرده است. در واقع همان طور که در ابتدای مثنوی هم می‌گوید که "خود حقیقت نقد حال ماست آن"، این تجربه‌ی خودش است، احوال خودش است:

خوشر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران^{۳۲}

مأموران مشغول گشتن دیگران بودند، و او به کناری رفت و گوشه‌ای با خدا خلوت کرد، گفت:

من همی دانم و آن ستار من	جرم‌ها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود	بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت	طاعت ناکرده آورده گرفت
در بُن چاهی همی بودم زبون	در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرین‌ها بر تو بادا ای خدا	ناگهان کردی مرا از غم کردی جدا ^{۳۳}

بیان مولوی در اینجا، بیان روح خودش است که چگونه آدم می‌تواند از ظلمت یک چاه بیرون بیاید و یک مرتبه احساس آزادگی کند. به تعبیر او احساس فربه‌ی بکند:

آه کردم چون رسن شد چاه من	گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم	شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

۱/۱۳۶۳۲، ع. سروش
۵/۲۳۰۴-۱۴۳۳، ع. سروش

در بُنِ چاهی همی بودم زبون در همه عالم نمی گنجم کنون^{۳۴}
این شرح حال خود مولاناست:

آفرین‌ها بر تو بادا ای خدا ناگهان کردی مرا از غم کردی جدا
این رهایی و این آزادگی همان چیزی بود که لبخند را بر لب این مرد می نشانند و می گفت:
از غم و شادی نباشد هوش ما با خیال و وهم نبود جوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است تو مشو منکر که حق بس قادر است^{۳۵}
در ابتدای مثنوی وقتی می گوید که:

در غم ما روزها بیگانه شد روزها با سوزها همراه شد
روزها گرفتار گو رو باک نیست تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست^{۳۶}

سرّ خشنودی خودش را بیان می‌کند. می‌گوید انسان بعد از اینکه به گذشته‌ی خودش نگاه می‌کند، اگر یک چیزی برایش مانده باشد، غمناک نخواهد بود. اما اگر همه چیزش رفته باشد چطور؟ ”در غم ما روزها بیگانه شد“ من خیلی در طلب کوشیدم، سوختم، ”روزها با سوزها همراه شد“ بله آن دوره را پشت سر گذاشتم ولی، ”روزها گرفتار گو رو باک نیست/ تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست“ یک کسی را، یک چیزی را، یک معدن پاکی را پیدا کردم که به همه‌ی آن عمر گذشته می‌ارزد و این سرمایه دیگر سوخت نشده، تلف نشده و از میان نرفته است. چنین آدمی چرا خندان نباشد؟ چرا دچار بهجت نباشد؟ چرا دیگران را به خنده دعوت نکند؟ چرا مثل یک دریای پاک آلودگی‌های دیگران را نشوید؟ باز هم تکرار می‌کنم آزادگی، رهایی، گذشت، نکته بسیار بزرگی است. و این چیزی است که همه‌ی پیامبران خدا، همه بزرگان این عالم ما را دعوت کرده‌اند. این درس را باید از مکتب این بزرگان گرفت. ما به دانشگاه می‌رویم، مدرسه می‌رویم، فیزیک می‌خوانیم، ریاضی می‌خوانیم، فلسفه می‌خوانیم، اینها همه خوب، ولی آنها این درس را نمی‌دهند، این درس را در مدرسه‌ای و پیش معلمان دیگری باید یاد گرفت. این را کسان دیگری به شما می‌گویند:

اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَ هُمْ مُّهِتَدُونَ (یس / ۲۱)

کسانی که بابت این تعلیمشان از شما اجرت نمی‌خواهند، مُزّدی هم نمی‌طلبند، اما بالاترین تعلیم را می‌دهند. واقعاً انسانیت در گرو علم نیست. علم زیاد ممکن است یک وقت خبثت زیاد هم بیاورد، مگر اینطور نیست؟ آنها که بمب اتم می‌سازند مگر عالم نیستند؟ آنها که اسلحه‌های شیمیایی می‌سازند مگر عالم نیستند؟ علم زیاد، لزوماً با خودش آدمیت زیاد نمی‌آورد، یک چیز دیگری آدمی باید داشته باشد که همین آزادگی است. این آزادگی را شما در مکتب این بزرگان می‌یابید. البته نفعش به خود آدم هم می‌رسد. چه بهتر از یک روح شاد، یک روح سبک، یک زندگی پُر از بهجت. چه بهتر از این؟ این راه اول، مکانیسم نخست که رهایی از تعلقات است و البته کار آسانی هم نیست برای آنهایی که طالبند و این راه را انتخاب می‌کنند.

۳۴-۲۳۱۱/۵، ع. سروش

۳۵-۱۸۰۶/۱، ع. سروش

۳۶-۱/۱۵، ع. سروش

راه دوم، قناعت است، کم توقعی است. ببینید، این طمع‌ورزی، چیزی که امروزه شاید زندگی جدید ما را خیلی به آن تشویق می‌کند، این یکی از اون زنجیرهای اسارتی است که به گردن آدمی بسته می‌شود. به قول مولوی:

از قناعت هیچ کس کم جان نشد از حریصی هیچ کس سلطان نشد^{۳۷}

حرص زدن یکی از مشخصات این زندگی جدید است. اساساً ما را تشویق می‌کنند، کارت اعتباری می‌دهند که همین طور قدرت خرید کاذب ما را بالا ببرند. این حریصی واقعاً یک مشکلی برای عالم شده است. اینکه گفت:

بند بُگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر
کوزه چشم حریصان پُر نشد تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد^{۳۸}

می‌بینید که همه‌اش از اسارت صحبت می‌کند. آدمی مادامی که اسیر است، همین نگرانی‌ها، حُزن و ملالت را دارد. وقتی که قناعت به جای او نشست، آنها همه کمرنگ می‌شوند. غزالی در سخنان خودش دارد که قناعت رُگن عظیمی از ارکان دین است و متأسفانه یکی از آن فضیلت‌های فراموش شده و ناشناخته در روزگار ما است. روزگاری که چنان که گفتیم مرا به حرص و طمع می‌خواند و قناعت را پاک پایمال کرده و اصلاً خیلی‌ها حتی معنایش را دُرست درک نمی‌کنند. قناعت یعنی به کم قانع بودن، معنای خیلی روشنی دارد. انسان می‌تواند خیلی ریخت و پاش بکند، خیلی زندگی‌اش را مفصل بکند، چرا نتواند! ولی چرا؟ البته هرچه را که بگیری باید بابتش یک چیزی بدهی. به قول مولوی:

پس به هر چیزی که دل خواهی سپرد از تو چیزی در نهان خواهند بُرد

شکی نیست. اما اگر آزادی می‌خواهید، اگر سُرور می‌خواهید، اگر نمی‌خواهید به خاطر شادی به این ابزارهای بیگانه از خود پناه ببرید، در آن صورت راهش این است: انسان باید به کم قانع باشد، از این جهان، کم برداشت بکند و وقتی که حداقل نیاز و ضرورت خودش را رفع کرد، دیگر بیشتر از آن را نخواهد. انرژی را، عُمُر را، طاقت و توانایی‌های جسمی و مغزی را باید برای کارهای نیک بگذارد. راه سومی که مولوی برای طربناکی به ما یاد داده، عبارت است از نشان دادن ریشه‌ی غم، اینکه چرا آدمی ملول می‌شود؟ یک غزل خیلی لطیفی دارد که می‌گوید:

خوی بد دارم، ملولم تو مرا معذور دار خوی بد کی خوش شود، بی‌روی خوبم، ای نگار
بی تو هستم چون زمستان، خَلق از من در عذاب با تو هستم چون گلستان، خوی من خوی بهار
بی تو کج خویم، ملولم هرچه گویم کج شود من خجل از عقل و، عقل از نور رویت شرمسار
آب جان محبوس می‌بینم در این گرداب تن خاک را بر می‌کنم، تا رُخ کنم سوی بهار
آب بد را چیست درمان، باز تا جیحون شدن خوی بد را چیست درمان، باز دیدن روی یار
شربت‌ی داری که پنهانی به نومیدان دهی تا فغان برآورد از حسرتش امیدوار

^{۳۷} ۵/۲۳۹۸، ع. سروش
^{۳۸} ۱/۱۹-۲۱۳۸، ع. سروش

چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی بر مگیر
 گر ز تو گیرد کناره گر تو را گیرد کنار^{۳۹}

در این غزل مولوی دردی را با یک درمانی بیان کرده و مثال خیلی گویایی هم آورده است. می‌گوید شما یک جام آب چرکین و آلوده دارید، به قول او ”آب بد“ و اینکه چگونه می‌شود این آب را درمان کرد. یعنی این پلیدی و آلودگی‌اش را چگونه گرفت. جوابی که می‌دهد این است که این آب را در دریا بریزید، می‌رود در این دریای بزرگ و صفت دریا می‌گیرد. آلودگی‌هایش هم شسته و پاک می‌شود. بعد می‌گوید که خوی بد درمانش چیست؟ ”خوی بد را چیست درمان“، آدمی که ملول، بدخوی، تنگ خُلق، حزین و غمگین است، راه درمانش هم این است که پیش یک آدم دریا صفت برود. یعنی این قطره ی خُرد را به دریا وصل کند. دوباره همان قصه تکرار می‌شود، یعنی شست و شو می‌شود، پاکیزه می‌شود:

دل فُرو بسته و ملول آن کس بُود
 کز فراقِ یار در مَحَبَس بُود^{۴۰}

همیشه در زندان بودن غم می‌آورد. در زندان را که شکستید و رهایی پیدا کردید، فضای فراختری را وقتی در اختیار گرفتید، آن غم از میان برداشته خواهد شد. عموم ملالت‌ها بخاطر تنگناهاست. تنگناها، این فضای تنگ را شما فراخ کنید، آنگاه این غم فرو می‌ریزد و از میان می‌رود. تعبیر زیبایی مولوی دارد که:

غم چو بینی، در کنارش کش به عشق
 از سر رُوه نظر کُن در دمشق^{۴۱}

وقتی می‌خواهی نظری به یک شهر بیاندازی، برو از بالا، نقشه‌ی هوایی‌اش را ببین، آنوقت همه‌ی شهر را می‌بینی. اما اگر از یک دروازه وارد بشوی، همان پیش پایت را می‌بینی، چند تا کوچه می‌بینی، و ممکن است آن کوچه‌ها هم کثیف باشند و آن وقت یک قضاوت کلی نسبت به این شهر می‌کنی. حرف مولوی این است که از آن ارتفاع باید نگاه به زندگی کرد. این حادثه‌ای که الآن رخ می‌دهد، آن حرفی که فردا از فلان کس می‌شنوید و شما را نگران می‌کند، بگذاریدش در یک تصویر خیلی بزرگتر، وقتی در آن تصویر بزرگتر قرار گرفت، آن وقت معنی خودش و جای خودش را پیدا می‌کند، و بعد هیبتش هم فُرو می‌ریزد. بنا بر این آن اهمیت دروغین و اندازه‌ی کاذبی که شما بهش داده‌اید از میان برداشته می‌شود، و در جای خودش می‌نشیند. به این ترتیب شما فقط به اندازه‌ی اهمیت حقیقی او به او اهمیت می‌دهید. خیلی از حوادث هستند در دنیا که ما بی‌جهت بزرگشان می‌کنیم. خیلی از چیزها هستند که ما نقش اصلی آنها را در یک صحنه‌ی بزرگتری نمی‌بینیم و می‌خکوب در همان لحظه باقی می‌مانیم و به این ترتیب غم ما را فرا می‌گیرد.

اگر همه‌ی اینها را در نظر بگیرید، درس خیلی بزرگی‌ست، می‌بینید مولوی که این همه حرف برای زدن داشت، می‌گفت دلم می‌خواهد که هرموی من بدل به یک زبانی بشود تا بتوانم حرف‌هایم را بزنم و تازه باز هم کافی نیست، حالا این حرفها را از کجا آورده بود؟ یک روح غمگین که حرف برای گفتن ندارد:

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
 یک نکته از این معنا گفتیم و همین باشد^{۴۲}

^{۳۹} دیوان شمس
 ۳/۲۹۳۳۴۰، ع. سروش
^{۴۰} ۳/۳۷۵۳۴۱، ع. سروش
^{۴۱} غزل ۱۶۳، خرمشاهی

آدمی که در قبض باشد، آدمی که گرفته است، همی جانش گرفته است، زبانش هم گرفته است، حرف ندارد بزند، نمی‌تواند حرف بزند. لذا این جانِ شاد است که این همه سخن بر زبان آدم می‌آورد:

من ز شیرینی نشستم روئرش من ز بسیاری گفتارم خمش^{۴۳}

می‌گوید که من این قدر حرف برای گفتن دارم که با خود دست به گریبان می‌شوم، می‌گویم ول کن، بس است، بگذار بنشینم، خاموش بنشینم. واقعاً اینطور بوده، اما این حرفها از کجا آمده؟ اینها که بافندگی نیست، اگر بافندگی و حرفِ یاوه بود که مولوی، مولوی نمی‌شد! در هر شعرش لااقل ده تا نکته است، چون وصل به دریا بود. خودش می‌گوید که:

متصل چون شد دلت با آن عدن هین بگو مه‌راس از خالی شدن

مولوی می‌گوید که چرا خداوند به پیغمبر (ص) می‌گفت ”بگو“ (قل)، چرا؟ چون می‌دانست که او گفتنی زیاد دارد، و حرف‌های گفتنی‌اش هم هیچ وقت تمام نمی‌شود:

امرِ قل زین آمدش کی راستین کم نخواهد شد بگو دریاست این
متصل چون شد دلت با آن عدن هین بگو مه‌راس از خالی شدن

تو، خالی نمی‌شوی. تو، پُری، برای اینکه یک منبع زاینده داری و این همان حالت بسط است. یک غزل خیلی لطیف دیگری در دیوان شمس هست که ظاهراً مولانا خطاب به شمس می‌گوید:

یار مرا، غار مرا، عشق جگرخوار مرا	یار تویی غار تویی، خواجه نگهدار مرا
نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی	سینه مشروح تویی، پُر دُرِ اسرار مرا
نور تویی، سور تویی، دولت منصور تویی	مرغ که تور تویی، خسته به منقار مرا
حجره خورشید تویی، خانه ناهید تویی	روضه امید تویی، راه ده ای یار مرا
روز تویی، روزه تویی، حاصل دریوزه تویی	آب تویی، کوزه تویی، آب ده ای یار مرا
دانه تویی، دام تویی، باده تویی، جام تویی	پخته تویی، خام تویی، خام به‌مگذار مرا
این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندگی	راه شدی تا نبُدی، این‌همه گفتار مرا ^{۴۴}

اگر این تن این قدر به دست و پای من نمی‌پیچید، من را این قدر گرفتار نمی‌کرد، اگر دل من را این همه راهزنی نمی‌کرد، اگر یک راهی پیدا می‌شد که از آن راه می‌توانستم حرف‌هایم را بزنم، دیگر این همه حرف نمی‌زدم.

این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندگی راه شدی تا نبُدی، این‌همه گفتار مرا

از یک راه دیگری، به نحوه‌ی دیگری حرف‌ها و پیام خودم را به شما می‌رساندم. آدم این‌همه پُرگفتار، در عین حال خموش، و این نتیجه‌ی آن شادی بود که در درون او بود. شما از شادی یک مفهوم ساده نفهمید، شادی یعنی وصل شدن به منبع این عالم. حکما می‌گویند اگر یک موجود باشد که غم نمی‌خورد، آن خداوند است.

۳/۱۷۶۳۴۳، ع. سروش
۴۴ دیوان شمس، غزل ۲۲، شفیع‌ی کدکنی

همیشه شاد است. البته برای خداوند تعبیر مبتهج به کار می‌برند، کلمه شاد و سُور و... را با هم، و می‌گویند خداوند مبتهج بالذات است. آخر چرا شاد نباشد؟ غم چه را بخورد؟ مگر چیزی هست که از دست بدهد؟ همه چیز مال خودش است، نه کسی می‌تواند از او چیزی را بدزدد، نه کسی زورش به او می‌رسد، نه اینکه کسی هست که او را مقهور و مغلوب کند. هیچ چیز در مقابلش وجود ندارد. مبتهج بالذات است. این شاد بودن در واقع یک پرتوی از آن ذات است که در آدمی می‌نشیند. وقتی که این شادی به معنی واقعی در وجود آدمی جایگزین می‌شود، این بسط و انبساط، و این بهجت مستولی می‌شود، و به خاطر همین، زبان هم باز می‌شود. همان که مولوی گفت، گفت که به دریایی وصل می‌شود که هرچه بر می‌دارد، تمامی ندارد. و یکی از نمونه‌هایش هم خود شخص مولوی بود که واقعاً نشان می‌داد که یک وقتها جلوی خودش را می‌گرفت.

لب ببندم هر دمی زین سان سخن توبه آرم هر زمان صد بار من
این سخن را بعد ازین مدفون کنم آن کشنده می‌کشد من چون گنم^{۴۵}
چون که کوتاه می‌کنم من از رشد او به صد نوعم به گفتن می‌کشد^{۴۶}

من می‌خواهم نگویم، ولی نمی‌شود، جاذبه‌ای هست، کششی هست، مرا می‌کشد و می‌گوید که بگو. و این گفتن‌ها هم گفتنی‌هایی است که رزق خداوند است.

هین بگو که ناطقه جو می‌کند تا به قرنی بعد ما آبی رسد^{۴۷}

درواقع می‌گوید که خدا مرا واداشته که جوئی و نهری روان کنم تا آیندگان بر سر این نهر بنشینند، و آنها هم جرعه‌ی خود را بردارند، آنها هم تشنگی خود را رفع بکنند. این مسرتی که می‌گوییم بمعنای خوشی‌های سبک‌سرا نه نیست. به معنای شکوفایی است که در وجود آدمی به دلیل آزادگی و به دلیل وسعت نظر پدید می‌آید و زبان را می‌گشاید و دیگران را هم کامیاب می‌کند. چنین شخص شادی، نگاهش به همه چیز این دنیا عوض می‌شود. اگر کتاب می‌نویسد، یک پارچه طربستان است. اگر سخن می‌گوید، طرب‌انگیز است. اگر پیام می‌دهد، پیامش این است که رابطه‌ی خود را با خداوند یک رابطه‌ی بهجت آمیز بکند، از دست او باده بگیرد، بنشیند و بنوشد و خوش باشد. به مرگ هم اینطور نگاه بکند. مولانا، حمزه عموی پیامبر (ص) را مثال می‌زند، می‌گوید قبل از اینکه حمزه مسلمان بشود یکی از پهلوانان بزرگ عرب بود، و مثل همه به جنگ می‌رفت و مثل بقیه زره به تن می‌کرد، وقتی که مسلمان شد، پیر شده بود و در رکاب پیامبر می‌جنگید، اما دیگر زره نمی‌پوشید. به او گفتند که:

چون جوان بودی و زفت و سخت‌زه تو نمی‌نرفتی سوی صف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و مُنحنی پرده‌های لآبالی می‌زنی^{۴۸}

حالا که پیر و ناتوان شدی، این طور بی‌پروا شدی؟ گفت: بله، چون معنی مرگ نزد من عوض شده، من حالا یک جور دیگر به مرگ نگاه می‌کنم.

۳/۴۴۵۳۴۵، ع. سروش
۴/۲۰۷۵۴۶، ع. سروش
۳/۲۵۳۷۴۷، ع. سروش
۳/۳۴۲۴-۵۴۸، ع. سروش

آنکه مُردن چشمش تَهْلُکَه‌ست امر لا تُلْقُوْا بَگَیْرِد او به‌دست
و آنکه مُردن پیش او شد فتح باب سارِعُوْا آید مَر او را در خطاب^{۴۹}

گفت همه چیز دیگر برای من فرق کرده، من دیگر آن آدم نیستم، معنی جان، معنی حیات، معنای مرگ، معنای زندگی، همه و همه چیز عوض شده است. وقتی اینها عوض شد، رفتار آدم هم عوض می‌شود. همان که مولوی گفت: آدمی بود که گریه بود، حالا خنده شده، یک وقت مُرده بود، حالا زنده شده، یک وقت خودش را فانی می‌دید، حالا پاینده می‌بیند. یک روز یوسف بود، حالا یوسف زاینده شده. یعنی از هر دست او صد تا یوسف می‌آید بیرون. چنین آدمی البته موضع‌گیری‌هایش هم عوض خواهد شد، حرفش هم معنای دیگری پیدا می‌کند، سُکرآور می‌شود، شکرین و شیرین می‌شود. شما اگر بدانید این کلمه شکر و شیرینی و قند و حلوا چقدر در سخنان مولانا به کار رفته است. کافی‌ست هر جای دیوان شمس را باز کنید و چند بار کلمه شکر و یا شیرینی و حلوا و اینها را ببینید. فکر می‌کنید که شاید مولوی قند و شکر فروش بوده، یا پدرش شکر فروش بوده! البته به یک معنا دُرُست است، او حقیقتاً شکر فروش بوده است. می‌گوید:

هوسی است در سرِ من که سرِ بشر ندارم من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
سحری بُبُرد عشقت دلِ خسته را به جایی که ز روز و شب گذشتم، خیر از سحر ندارم
چه شکر فروش دارم که شکر به من فروشد که نگفت عذرِ روزی که برو، شکر ندارم^{۵۰}

گفت من یک شکرفروشی را می‌شناسم که هر وقت در مغازه‌اش رفتم شکر داشت، هیچ وقت نگفت تمام شده.

چه شکر فروش دارم که شکر به من فروشد که نگفت عذرِ روزی که برو شکر ندارم
باری، آدمی که صاحب جهان برایش یک شکر فروش است، و خود این جهان را هم یک شکرستان می‌بیند چگونه غمگین و حزین باشد؟

معشوقه به سامان شد، تا باد چنین بادا کفرش همه ایمان شد، تا باد چنین بادا
زان خشمِ دروغینش، زان عشوهٔ شیرینش عالم شکرستان شد، تا باد چنین بادا^{۵۱}

دنیا برایش یک کان شکر است، صاحب این عالم شکر می‌فروشد و هیچ وقت هم شکرش تمام نمی‌شود. حال می‌خواهید این آدم شیرین کام نباشد؟ تلخ کام باشد؟ معلوم است که شیرین کام است. بنابراین توصیه‌ای که به ما می‌کند همین است و سخن پایانی ما هم سخن اوست که:

دلا نزدِ کسی بنشین که او از دل خبر دارد به زیر آن درختی رو که او گل‌های تر دارد
در این بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران به دگانِ کسی بنشین که در دگانِ شکر دارد^{۵۲}

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

^{۴۹}-۳/۳۴۳۴، ع. سروش
^{۵۰}دیوان شمس، غزل ۶۰۸، شفیع‌ی کدکنی
^{۵۱}دیوان شمس، غزل ۴۴، شفیع‌ی کدکنی
^{۵۲}دیوان شمس، غزل ۱۹۴، شفیع‌ی کدکنی